

فصل بهار بود. آسمان صاف بود. صدای امواج دریا از کنار قصر شنیده می‌شود.
فاصله‌ی قصر تا دریا صد متر بود.

صدف روی صندلی نشسته بود و کتاب قصه‌ی چهار فصل را می‌خواند.
صدف نصف کتاب را خوانده بود که ناگهان به یاد صورت زیبای مادر بزرگ افتاد.

مادر بزرگ صدف زن بسیار مهربان و دلسوزی بود. صورت او مانند قرص ماه بود. صدف دلش برای مادر بزرگ تنگ شده بود.

تصمیم گرفت به سراغ صندوقچه‌ی قدیمی و مخصوص مادر بزرگ برود.
در آن صندوقچه صابونی صورتی رنگ پیدا کرد که مخصوص مادر بزرگ بود.
مادر بزرگ همیشه بوی آن صابون خوش بو را می‌داد.

یک گردنبند با مرواریدهای صورتی رنگ را دید که مادر بزرگ همیشه به گردن خود می‌انداخت.

چادر نماز مادر بزرگ را پیدا کرد و تصمیم گرفت برای مادر بزرگ نماز بخواند.
صدف مادر بزرگ خود را خیلی دوست داشت.

